هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

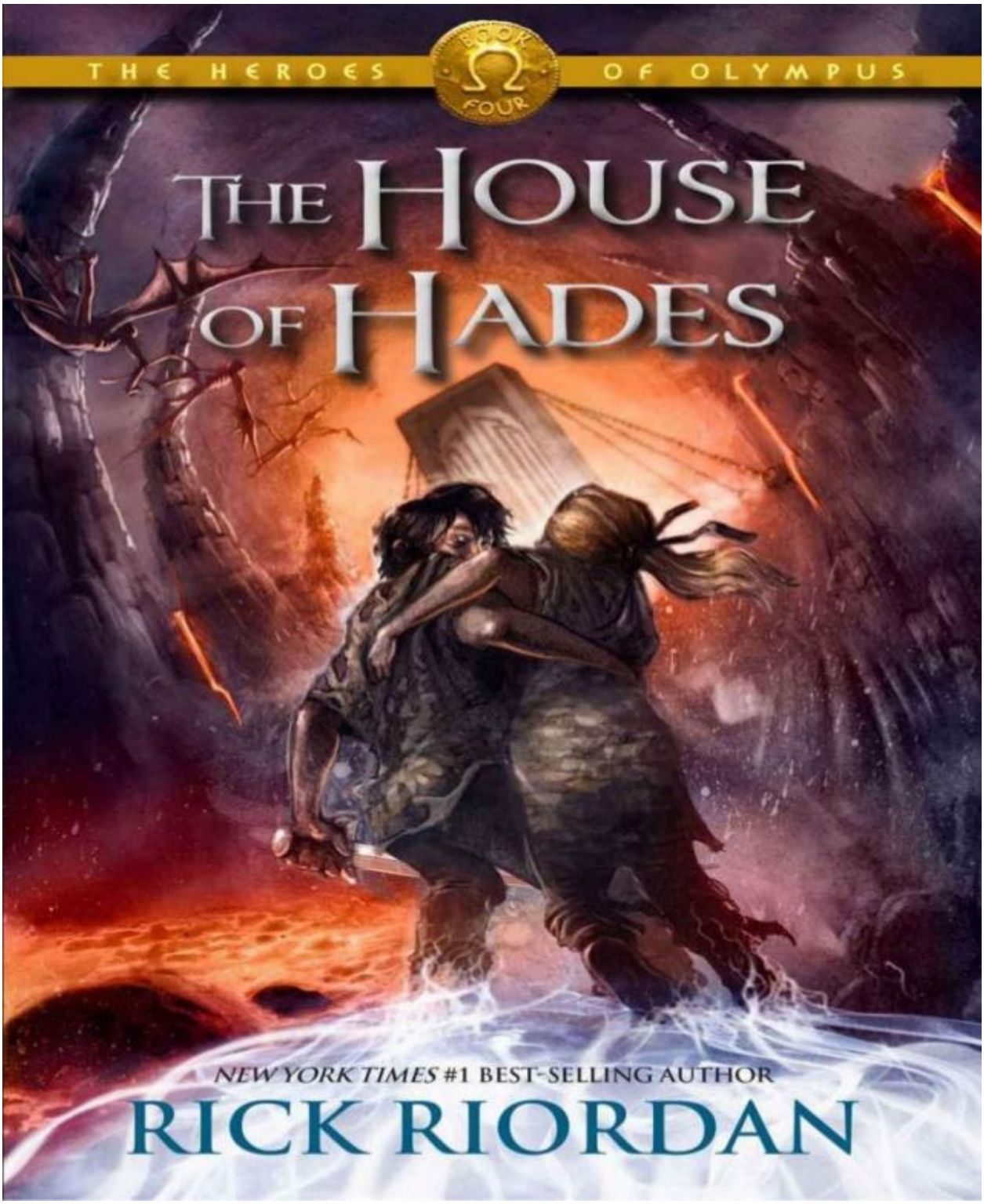

www.fiction.1000tu.ir

مترجم : رکسانا سوخک لاری

- از به اشتراک گذاشتن این مطلب با ذکر منبع استقبال می‌شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فصل پنجاه و هشتم

جیسون

آن‌روز طوفانی بود. آستر، نمود رومی باد جنوبی، بارگاهش را ترتیب داده بود. جیسون دو روز قبل را با نوتس سر و کله زده بود. هرچند خدای یونانی خیلی زود عصبانی می‌شد اما حداقل سریع بود. آستر... نه چندان.

ستون‌های مرمری سفید و قرمز در اتاق پادشاهی در امتداد هم کشیده شده بودند. از زمین ماسه‌سنگی زیر پای جیسون دود بلند می‌شد. بخار در هوا پیچیده بود درست مثل حمام‌های کمپ ژوپیتر. بجز اینکه در حمام‌ها معمولاً سقفی پر از رعد و برق‌هایی که نورهای نامنظمش اتاق را روشن می‌کرد، وجود نداشت.

ونتی‌های جنوب به شکل ابرهایی قرمز و داغ در اتاق می‌چرخیدند. جیسون مراقب بود که نزدیک آنها نشود. روز اول تصادفاً دستش را در یکی از ابرها فرو برده بود و آنقدر تاول زده بود که انگشت‌هایش از ریخت افتاده بودند.

در انتهای اتاق، عجیب‌ترین تخت پادشاهی قرار داشت که جیسون تا آن روز دیده بود. درست شده از مقدار مساوی آب و آتش. دود حاصل از اختلاآتشان در هم پیچیده شده بود و نشیمنگاه را تشکیل داده بود. پشتی صندلی گردبادی از ابرهای طوفانی بود. دسته‌های آن بخاطر برخورد رطوبت و آتش صدای هیس هیس می‌داد. به نظر صندلی راحتی نمی‌آمد اما آسترِ ایزد، جوری روی آن لم داده بود انگار می‌خواهد فوتبالِ بعدازظهر را تماشا کند.

وقتی می‌ایستاد قدش حدود ده پا بود. روی موهای سفید و پرپشتش تاجی از جنس بخار حلقه زده بود. ریشش از جنس ابرهایی بود که مدام رعد و برق می‌زدند و باران روی سینه اش می‌بارید و ردای رنگ شنش را خیس می‌کرد. جیسون داشت به این فکر می‌کرد که می‌شود ریشی از جنس ابر را تراشید یا نه، و اینکه باید خیلی عذآب اور باشد که تمام مدت روی بدنت باران ببارد.

اما به نظر نمی‌آمد که آستر اهمیت بدهد. به نظر جیسون آستر شبیه یک بابانوئل خیس بود، البته بیشتر تنبل بود تا سرحال و بانشاط.

صدای خدا از روبرو بلند شد: «خب...پسر ژوپیتر برگشت.»

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

آستر طوری حرف میزد انگار جیسون دیر کرده است. جیسون وسوسه شد تا به خدای احمق باد یادآوری کند که هر روز ساعت‌ها بیرون در بارگاهش منتظر می‌مانده تا صدایش کنند، اما فقط تعظیم کرد.

-سرورم، خبری از دوستم به دستتان نرسیده؟

-دوست؟

جیسون سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

-لئو والدز، همون کسی که توسط بادها برده شده.

-اوه بله...یا بهتره بگم نه. ما هیچ خبری دریافت نکردیم. بادهای من در رابطه با اون دخالتی نداشتند. شکی نیست که این موضوع کار بوریس یا بچه‌هاش بوده.

-اوه بله ما اینو می‌دونستیم.

-البته این تنها دلیلیه که ما تورو اینجا پذیرفتیم.

آستر ابروهایش را از زیر بخارهای روی سرش بالا برد.

-باید جلوی بوریس ایستاد. باید با بادهای شمالی درافتاد.

-بله سرورم اما برای مقابله با بوریس، ما واقعاً نیاز داریم که کشتیمون رو از بندر بیرون ببریم.

-کشتی در بندر می‌مونه!

خدا به پشتی صندلی اش تکیه داد و پیش خود خندید. باران از ریشش بیرون می‌ریخت.

-می‌دونی آخرین باری که کشتی‌های فناپذیرها وارد بندر من شدن کی بود؟ یک پادشاه از لیبی...اسمش سایولوس بود. اون من رو مقصر سوخته شدن محصولاتش می‌دونست. محصولاتش رو بادهای داغ سوزونده بودند. باورت می‌شه؟

جیسون دندان‌هایش را روی هم فشرد. یادگرفته بود که با آستر نمی‌تواند عجولانه رفتار کند. در نمود بارانیش، تنبل و آرام بود و از هر دری حرف میزد.

-و شما اون محصولات رو سوزونده بودید سرورم؟

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

-البته!

آستر لبخند خوش‌خلقی زد.

-سایولوس چه توقعی داشت اون هم وقتی محصولاتش رو لب صحرای بزرگ آفریقا می‌کاشت؟ اون احمق تمام ناوگان‌هاش رو مقابل من به آب انداخته بود. قصد داشت سنگر منو خراب کنه تا بادهای جنوبی دیگه نتونن بوزن. البته من ناوگانش رو نابود کردم.

-البته.

آستر چشم‌هایش را ریز کرد.

-تو که با سایولوس همدست نیستی، هستی؟

-نه اربآب آستر، من جیسون گریس هستم. پسر...

-ژوپیتر. آره. من پسرای ژوپیتر رو دوست دارم. اما چرا تو هنوز توی بندر من هستی؟

جیسون آهش را در گلو خفه کرد.

-شما به ما اجازه‌ی خروج ندادید سرورم. در ضمن کشتی ما آسیب دیده و ما به مکانیکمون، لئو والدز، احتیاج داریم تا موتور رو تعمیر کنه. مگه اینکه شما راه دیگه ای بلد باشید.

-هممم...

آستر انگشت‌هایش را در هوا نگه داشت و اجازه داد که غبار شیطانی مانند چماق بین آنها بپیچد.

-می‌دونی، مردم به من می‌گن بی‌ثباتم. بعضی روزا من باد داغیم که محصولات رو از بین می‌بره، گرم بادی از آفریقا! روزای دیگه من آرومم، قاصد بارونای گرم تابستونی و مه‌های خنک مدیترانه‌ی جنوبی. خارج از فصل هم من یه خونه‌ی نقلی دوست داشتنی توی کانکون دارم. به هرحال، در زمان‌های خیلی قدیم، فناپذیرها هم از من می‌ترسیدن و هم عاشقم بودن. غیر قابل پیش بینی بودن برای خدا یعنی قدرت.

جیسون گفت: «پس شما حقیقتاً قوی هستید.»

-ممنون! بله! اما این در مورد نیمه‌خداها صادق نیست.

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

آستر به جلو خم شد. آنقدر که جیسون می‌توانست بوی زمین‌های خیس خورده و ساحل‌های شنی داغ را حس کند.

-تو من رو یاد بچه‌های خودم می‌ندازی، جیسون گریس. تو از جایی به جای دیگه سرگردون شدی. تکلیفت معلوم نیست. هر روز عوض می‌شی. اگه بادنما بودی، باد کدوم طرف می‌وزید؟

عرق از بین شانه‌های جیسون به پایین چکید.

-منظورتون رو متوجه نمی‌شم عالیجناب... .

-تو می‌گی به یه هدایتگر احتیاج داری. به اجازه‌ی من نیاز داری. من می‌گم تو به هیچ کدوم احتیاجی نداری. وقتشه که یه مسیر رو انتخاب کنی. بادی که بدون هدف بوزه به درد هیچکس نمی‌خوره.

-من... من متوجه نمی‌شم.

حتی با اینکه اینطور گفت، متوجه شده بود. نیکو در مورد به هیچ جایی تعلق نداشتن صحبت کرده بود. حداقل نیکو وابستگی نداشت. می‌توانست هرطرف که می‌خواهد برود.

ماه‌ها جیسون با این سوال سر و کله زده بود که به کجا تعلق دارد. او همیشه در مقابل سنت‌های کمپ ژوپیتر، بازی‌های قدرت و مبارزه‌های داخلی، اوقات تلخی می‌کرد. اما رینا آدم خوبی بود و به کمکش نیاز داشت. اگر به او پشت می‌کرد...یک نفر مثل اکتاوین روی کار می‌آمد و هرچیزی که جیسون در مورد رم جدید دوست داشت را نابود می‌کرد. می‌توانست آنقدر خودخواه باشد که کنار بکشد؟ حتی فکرش هم او را در عذاب وجدان غرق می‌کرد. اما در قلبش، دلش می‌خواست که در کمپ دورگه‌ها باشد. ماه‌هایی که آنجا با پایپر و لئو گذرانده بود، بیشتر راضیش می‌کرد. درست‌تر از تمام سال‌هایی که در کمپ ژوپیتر گذرانده بود به نظر می‌آمد. به علاوه، در کمپ دورگه ها حداقل شانس کمی داشت که شاید روزی پدرش را ببیند. خداها تقریباً هیچوقت به کمپ ژوپیتر سر نمی‌زدند. جیسون نفس لرزانی کشید.

-بله، مسیری که می‌خوام انتخاب کنم رو می‌دونم.

-خوبه! و... ؟

-اوه... ما هنوز به راهی برای تعمیر کردن کشتی نیاز داریم. شما... .

آستر انگشت اشاره اش را بالا آورد.

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

-هنوز از ارباب‌های باد توقع راهنمایی داری؟ پسر ژوپیتر نباید اینقدر ساده باشه.

جیسون مکث کرد.

-ما می‌ریم اربآب آستر. همین امروز.

خدای باد پوزخندی زد و دست‌هایش را از هم باز کرد.

-بالاخره تو هدفت رو با صدای بلند گفتی. پس اجازه داری که بری. هرچند به اجازه نیازی نداشتی. و چطوری بدون مهندست می‌خوای دریانوردی کنی؟ بدون اینکه موتورهات رو تعمیر کنی؟

جیسون احساس کرد بادهای جنوبی اطرافش با سرعت در حال حرکت هستند. مانند اسب‌های لجبازی که زوزه‌کشان می‌خواهند ببینند چند مرده حلاج است.

تمام هفته منتظر بود و امید داشت که آستر بخواهد کمکش کند. ماه‌ها نگران تعهدش به کمپ ژوپیتر بود و امیدوار بود راهش باز شود. حالا می‌فهمید که کافی بود خیلی ساده چیزی که می‌خواسته را بگیرد. او باید بادها را کنترل می‌کرد، نه بادها او را.

جیسون گفت: «تو به ما کمک می‌کنی. ونتی‌های تو می‌تونن به شکل اسب در بیان. به ما یه دسته اسب می‌دی تا آرگوی دو رو به حرکت در بیارن و ما رو به جایی که لئو هست ببرن.

-عالیه!

آستر نورانی شد. ریشش از الکتریسیته برق می‌زد.

-حالا تو می‌تونی به حرفات جامه‌ی عمل بپوشونی؟ می‌تونی چیزایی که می‌خوای رو کنترل کنی؟ یا اینکه از بین خواهی رفت؟

خدا دست‌هایش را به هم کوبید. باد اطراف تخت پادشاهیش پیچید و به شکل اسب‌هایی درآمد. مثل دوستِ جیسون، تمپست، سیاه و سرد نبودند. اسب‌های باد جنوبی از آتش، شن و طوفانِ رعد و برق‌های داغ درست شده بودند.

www.fiction.1000tu.ir

چهارتایی به سرعت حرکت کردند. گرمیشان موهای دست جیسون را سوزاند. آنها چهارنعل اطراف ستون‌های مرمری می‌تاختند و جرقه‌های آتش پرتاب می‌کردند. شیهه‌هایشان صدای پاشیده شدن شن می‌داد. هرچه بیشتر می‌دویدند وحشی‌تر می‌شدند. رفته رفته متوجه حضور جیسون شدند.

آستر دستی در ریش بارانی اش کشید.

-می‌دونی چرا ونتی می‌تونه به شکل اسب در بیاد پسرم؟ ما ایزدها، هرازگاهی به شکل اسب به زمین سفر می‌کنیم. به همین خاطر به عنوان پدر تمام اسب‌های سریع شناخته می‌شیم.

جیسون با غرغر زیر لب زمزمه کرد: «ممنون. اطلاعات زیادی داری می‌دی.» دندان‌هایش از ترس به هم می‌خورد.

یکی از ونتی‌ها به سمت جیسون نشانه گرفته بود. جیسون به بغل خم شد و بخاطر تماس نزدیکش از لباس‌هایش دود بلند شد.

آستر با خوشحالی ادامه داد: بعضی مواقع فناپذیرها خون الهی ما رو تشخیص می‌دادن. اونا می‌گن که اسب مثل باد می‌دوه. و خب حق هم دارن. مثل سریع‌ترین اسب‌های نر، ونتی‌ها هم بچه‌های ما هستن.

اسب‌های بادی دور جیسون حلقه زدند. جیسون جسارت به خرج داد: «مثل دوستم تمپست.»

آستر اخم کرد: «اون یکی فرزند بوریسه. هیچوقت نمی‌فهمم چطوری رامش کردی. این‌ها فرزندان خودم هستن. یک گله‌ی خوب از بادهای جنوبی. کنترلشون کن، جیسون گریس، و اون‌ها کشتیت رو از بندر می‌کشن بیرون.

جیسون با خودش گفت: «کنترلشون کن. باشه حتماً.»

اسب‌ها جلو و عقب می‌رفتند و مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کردند. مانند اربابشان، بادجنوبی، تضاد داشتند؛ نصفشان داغ و گرم بود و نصف دیگر رعد و برق و طوفانی.

جیسون با خود گفت: باید سریع باشم. باید هدفمند عمل کنم.

او نوتس را تصور کرد، نمود یونانی باد جنوبی را؛ بسیار داغ اما سریع.

در آن لحظه، او یونان را انتخاب کرد. به کمپ دورگه‌ها اعتماد کرد. اسب‌ها تغییر شکل دادند. ابرهای طوفانی درونشان سوخت و جز غبار قرمز و گرما از آن‌ها باقی نماند. مثل سراب‌های صحرای بزرگ آفریقا.

ایزد بادها گفت: «کارت خوب بود.»

حالا روی تخت پادشاهی نوتس نشسته بود، مرد پیر برنزه در قبای کوتاه و آتشین یونانی که روی سرش تاجی با گل های پژمرده به چشم می‌خورد که دود کمی از ان بلند می‌شد.

ایزد بی درنگ گفت: برای چی معطلی؟

جیسون به سمت اسب‌های بادی و آتشین چرخید. ناگهان دیگر از آنها نمی‌ترسید. دست‌هایش را تکان داد و حلقه ای از گرد و غبار به سمت نزدیکترین اسب رفت. یک کمند، یک طناب بادی محکم‌تر و قویتر از هر گردبادی، دور گردن اسب پیچید. باد شکل افسار به خود گرفت و اسب را متوقف کرد.

جیسون طناب بادی دیگری درست کرد و اسب دیگری را شلاق زد و به زیر سلطه‌ی خود درآورد. در کمتر از یک دقیقه، به چهار ونتی افسار بسته بود و مهارشان کرده بود. هنوز شیهه می‌کشیدند و جفتک می‌انداختند اما نمی‌توانستند طناب‌های جیسون را پاره کنند. مانند به پرواز در آوردن چهار بادبادک در باد قوی بود. سخت بود اما غیرممکن نبود.

نوتس گفت: خیلی خوبه جیسون گریس. تو با اینکه پسر ژوپیتری اما راه خودت رو انتخاب کردی. مانند تمام نمیه خدایان بزرگ قبل از خودت. نمی‌تونی اصل و نسبت رو انتخاب کنی اما میراثت رو خودت تعیین می‌کنی. حالا برو... اسب‌هات رو به سمت عرشه‌ی کشتی ببر و اون‌ها رو به سمت مالتا هدایت کن.

-مالتا؟

جیسون سعی کرد تمرکز کند اما گرمای اسب‌ها باعث سرگیجه اش می‌شد. او در مورد مالتا جز داستان‌های مبهمی در مورد شاهین مالتایی[1] چیز دیگری نمی‌دانست. شاید مالت(وردنه) را هم همانجا اختراع کرده بودند؟

نوتس گفت: وقتی به شهر ولتا رسیدی دیگه به این اسب‌ها احتیاجی نخواهی داشت.

-منظورت اینه که....ما اونجا لئونارد رو پیدا می‌کنیم؟

خدا درخشید و به آرامی در موج‌های گرما ناپدید شد.

-سرنوشتت مشخص می‌شه جیسون گریس. وقتی دوباره دوراهی پیش روت قرار گرفت... طوفان یا آتش، من رو به یاد بیار و نا امید نشو.

---

[1] شاهین مالتایی اشاره به مالتیز فالکون نوشته‌ی دشیل همت.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

درهای اتاق پادشاهی باز شد. اسب‌ها که بوی آزادی به مشامشان خورده بود به سمت خروجی تاختند.

www.fiction.1000tu.ir